



راین

1 message

HAPPY IRANIAN <aaawolf12345@gmail.com>
To: Aley9670@gmail.com

Wed, Jun 12, 2019 at 21:36

خانم آئمت... کلارا... بفرمایید... شروع کنید.

تمام حواسم رو روی عکس متمرکز کرده بودم.
با گفتن کلارا از سوی آقای Kay به خودم اومدم.
سرم را کمی بالا بردم.

عکس را رو توی بغلم گرفتم و گفتم: این پسر خوشحال و شاد که میبینید روی رنو نشسته، اسمش "سابین" ه، یه آتیش پاره به تمام معنا.
اون کادو قرمز خوشرنگ رو هم برای آقای Huron میبره.
میتونید "جازمین" رو با موهای بلند طلایی و "دیان" با عینک مستطیلی و کشیده اش که کنار همدیگه نشسته ان و دارن دوربین رو نگاه میکنن، ببینید.
دختر کنار "دیان"، "پیپر" ه و دختری که کنار "جازمین" نشسته، عشق کوچولو مامانی، بیژو ه.
فلور که زیاد اهل عکس نیست، تو صندلی جلوی ماشین، کنار همسرم، خاویر نشسته.
به قول "فلور": (رنو بگو و قراضه بشنو).
یهو زدم زیره خنده.

آقای Kay: اون روز چطور بود؟

گفتم: اون روز رو خوب یادمه.
با قهقهه فلور از خواب پریدم.
بیژو رو جلوی خودم دیدم.
دیشب رو با ما خوابیده بود، چون سابین و پیپر، اون رو از موجود خیالی پاکنده، توی جارختی اتاقش، ترسونده بودن.
سرم رو نزدیک پیشونیش بردم و چشمم رو بستم و بوسیدمش.
فلور هیچوقت بلند بلند نمی خندید.
آروم از رخت خواب بلند شدم، لحاف رو روی بیژو کشیدم و نگاهش کردم و یه لبخند زدم.
شونه رو برداشتم و با دقت و بدون سر و صدا از اتاق خارج شدم.
موهام رو روی شونه سمت چپم ریختم و شروع به شونه کشیدن کردم و همزمان از پله ها رفتم بالا تا به صدای فلور برسیم.
یه لحظه شونه رو برگردوندم.
خودم رو توی آینه پشت شونه نگاه کردم.
یه ندایی از درونم گفتم: ((چقدر تغییر کردی، کلارا. اون دختر نغ و نغو و لوس خانواده Labossiere، الان 6 فرزند داره))
به بالا رفتن از پله ها ادامه دادم.
بچه ها توی راهرو نشسته بودن. از سمت چپ. پیپر، جازمین، فلور و سابین نشسته بودن.
بهشون گفتم: (چه خبره صبح الطلوع خونه رو گذاشتین روی سرتون؟)

سابین گفتم: (پیپر به جوک از یه پسر بلژیکی تعریف کرد و فلور از خنده غش کرد).
بعد سابین به پیپر گفتم: (کاش یه جوک هم برای مو بلوند ها تعریف کنی).
سابین بعد از گفتن این، از خنده غش کرد.
جازمین زانو هاش رو بغل کرد، سرش رو انداخت پایین و شروع کرد به گریه کردن.
رفتم جلوش و زانو زدم، شونه رو گذاشتم روی زمین، دستم رو روی موهای طلاییش کشیدم و بغلش کردم.

به سابین نگاه کردم و گفتم: (برو توی اتاق و درب رو ببند).

سابین گفت: (نه مامی).

من: (همین که گفتم)

سابین به نشانه اعتراض، به نفس عمیق کشید و دهنش رو بست و از سمت چپ دهنش هوا رو به بیرون داد. از جاش بلند شد و به سمت انتهای راهرو رفت و درب اتاقش رو باز کرد به نگاهی به ما انداخت و وارد اتاق شد و درب رو پشت سرش محکم بست.

بعدش دیان داشت از اتاق می اومد بیرون که شونه سمت چپش به درب برخورد کرد.

به دیان گفتم: (برگرد و عینکت رو بردار و بزن).

دیان از عصبانیت سرخ شد و گفت: (من آدم بی نظمی نیستم. یکی عینکم رو برداشته، مطمئنم کار پییره). همه مون چشم مون رو دوختیم به پییر.

پییر گفت: (باشه، الان میارمش). پییر بلند شد درب اتاقش که دقیقا پشتش بود رو باز کرد و عینک رو از روی میز برداشت و اون رو به دیان داد و گفت: (بچه ننه).

دیان عینک رو زد به صورتش و از پله ها رفت پایین.

جازمین هنوز توی بغلم بود.

چشمهام رو بستم و موهایش رو بو کردم.

همچون گلستانی از گل های رز بود.

به نوازش موهایش ادامه دادم.

صدای (سسسس) رو آرام توی گوشش زمزمه کردم.

گونه ام رو روی گونه اش قرار دادم.

گونه سمت چپش رو بوسیدم.

چونه ام رو روی سرش گذاشتم و محکم تر بغلش کردم.

جازمین چند تا هق هق کرد و نفس های کوتاهی کشیده و دیگه گریه نکرد.

دست هام رو شل کردم.

شونه هاش رو گرفتم و کمی به عقب بردمش و صورتش رو در مقابل خودم قرار دادم.

پلک هاش پر از دونه های مروارید شده بود.

صورتش مثل

پشت دست چپم رو آرام روی گونه اش کشیدم و اشک های روی صورتش رو پاک کردم.

دستم رو پایین تر آوردم و چونه اش رو گرفتم.

بهش گفتم: (اگرچه تو از سابین بزرگتری، ولی قلبت مثل گنجشک کوچیکه و زود ناراحت میشه. ولی میدونم، تو هم یک روز بزرگ و شکست ناپذیر میشی)

جازمین لبخندی زد.

من بلند شدم.

بهشون گفتم: (دخترها، لباس خوابتون رو عوض کنین و برای صبحانه بیایید پایین).

به فلور نگاه کردم و گفتم: (فلور، دیان رو برای صبحانه بیار).

فلور به نشانه پذیرش سرش رو پایین برد.

دخترها به سمت اتاق هاشون رفتن.

خم شدم و شونه رو از روی زمین برداشتم و از پله ها اومدم پایین.

وارد اتاقمون شدم.

شونه رو گذاشتم روی میز کنار تخت.

بیژو هنوز در خواب نازی بود.

ولی صبحانه با خانواده از خواب صبحگاهی اهمیت بیشتری برام داشت.

خم شدم، دست هام رو روی تخت گذاشتم. صورتم رو نزدیک صورتش کردم.

دماغم رو چند بار به دماغش زدم و نوک دماغش رو بوسیدم.

بیژو چشم هاش رو باز کرد و خورشید طلوع کرد.

با یه صدای بجه گونه گفتم:(خانم خوشگله، نمی خوام بیدار شی؟)
لبخند زد و دست هاش رو محکم دور گردنم حلقه کرد. لحاف رو از روش کنار زدم و توی بغلم گرفتمش و بلند شدم و به سمت آینه روی میز رفتم.
توی آینه نگاه کردم و به بیژو گفتم:(هر روز بزرگ و بزرگ تر میشی و چند ماه بعد دیگه نمی تونم بغلت کنم)
بیژو رو گذاشتم روی زمین.

لباس خواب بیژو رو درآوردم و یه دامن کوتاه آبی و یه تی شرت قرمز براش پوشوندم و دور کمرش رو با یه روبان سفید بستم.
برای آماده کردن صبحانه کمی دیر شده بود و به بیژو گفتم برای بستن موهاش، بره پیش پییر.
بیژو از اتاق خارج شد و از پله ها رفت بیرون. دوباره به آینه نگاه کردم.

دست هام رو به صورت ضربدری روی سینه ام قرار دادم و لباس خوابم رو از قسمت شونه ام شل کردم و اون رو از تنم جدا کردم.
مثل نوزادی شده بودم که الان به دنیا اومده.
یه لباس با خال خال های سبز رنگ پوشیدم.
روی پنجه پام بلند شدم. به چپ و راست چرخیدم و خودم رو توی آینه ور انداز کردم. لباس خوبی بود و ایرادی نداشت.
از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخانه شدم.

خاویر نان تست تازه برای صبحانه گرفته بود و اون ها رو روی میز غذاخوری گذاشته بود. به سمت یخچال رفتم تا وسایل صبحانه رو بردارم و روی میز بچینم.

درب کابینت بالای سرم رو باز کردم ولی یهو همه جا تاریک شد.
خاویر پشتم و ایستاده بود و چشم هام رو بسته بود.
خاویر:(چشم هات رو باز نکن و برگرد)
دستم رو از دستگیره کابینت جدا کردم و برگشتم و به کابینت تکیه دادم.
یه چیز خیلی نرم و لطیف دماغم رو قلقلک میداد.
خاویر:(بو کن)
یه نفس عمیق طولانی کشیدم از بوی اون لذت بردم.
گل رو به دست راستم داد و گفت نگاهش دار.
وقتی لمسش کردم، یه شاخه گل بود.
گرمای عشق رو روی چشم سمت چپ و سپس چشم سمت راستم احساس کردم.
گفت:(حالا میتونی اون صدف های زیبایات رو باز کنی)
دو تا دستش رو در کنارم گذاشته بود و صورتش رو به من نزدیک کرده بود.
دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و با گل رز توی دست راستم، پشت گوشش رو قلقلک دادم.

صدای پای یه نفر که سریع داشت از پله ها میومد پایین رو شنیدیم.
اون سابین بود. همیشه رادیو رو زوتر از همه روشن میکرد تا خاویر بتونه اخبار ساعت 9 صبح رو گوش بده.
خاویر:(سابین، رادیو رو روشن کن)
سابین:(الان روشنش میکنم، پاپا)

سریع سرش رو جلو آورد و پیشونیم رو بوسید و بعدش گفت:(امشب)
دست هاش رو از اطرافم برداشت.
به سمت حال حرکت کرد تا به سابین ملحق بشه.
بهش گفتم:(البته اگه بیژو نباشه)
سرش رو به سمتم برگردوند و با خنده گفت:(بیژو رو یادم رفته بود)

به چشمک بهش زدم و رفت.

مجری رادیو: امروز 8 ژوئن 1990 هست. همه دنیا در حال تماشای افتتاحیه جام جهانی هستن ولی ما در کشورمون به خانواده رسیدگی میکنیم و به مرکز خرید شانزه لیزه میریم و برای تیم های حاضر، آرزوی موفقیت داریم. بهتره به خروس هامون (لقب تیم ملی فوتبال فرانسه) آب و دون بدیم و برای حضور در دوره بعدی جام جهانی خوش بین باشیم.

سایین: (پاپا، به نظرت توی جام جهانی 1994، ما هم میتونیم باشیم؟)

خاویر: (حتما).

سایین: (قول میدی؟)

خاویر: (قول قول)

بچه ها، برای صبحانه بیایید.

همه اومدن و دور میز نشستند

بچه ها دور میز نشسته بودن. هر سمت میز، دو نفر.

ترکیب نشستند ما از طرف من به سمت راست اینطوری بود.

من و جازمین.

دیان و پییر در سمت راست ما.

سایین و خاویر در روبروی ما.

فلور و بیژو در سمت چپ ما.

دست هامون رو به همدیگه گره کردیم و من دعا رو خوندم.

((به نام پدر و پسر و روح القدس. همگی گفتیم: آمین

خداوندا، از برای این نان

و تمام هدایای دیگری که به ما ارزانی فرموده ای

تو را شکر می گوئیم

به نام پدر و پسر و روح القدس. گفتیم: آمین))

برای جازمین کره بادام زمینی رو روی نان تست می مالیدم و قبل از دادن هر لقمه، اول گونه اش رو میبوسیدم.

جازمین تنها فرزند کاملا احساساتی من بود.

اگه لحظه ای بهش توجه عاطفی نمیکردی، نمی تونستی در مقابل آبخاری از اشک های او قرارگیری. همیشه پیشگیری رو به درمان ترجیح میدادم.

بیژو مربای توت فرنگی رو دوست داشت و لقمه های قرمز رنگی بهش میدادم.

خودم هم آب میوه میخوردم و چند وقت توی رژیم بودم.

بعد از صبحانه، خاویر گفت: (بچه ها سریع آماده بشید که بریم به سمت ویلای یکی از دوستانم، در نزدیکی رود راین)

گفتم: (کدوم دوست؟)

گفت: (خیلی خوب میشناسیش...یه دوست قدیمی... آقای Huron)

گفتم: (پس برای شام دیر نکنین)

سایین گفت: (هر کی زودتر به ماشین برسه، صندلی جلو میشینه)

همه بچه ها با جوی که سایین ایجاد کرد از کنار میز بلند شدن و بدو بدو به سمت طبقه بالا دویدن.

اما جازمین، بعد از بلند شدن از کنار میز، اول گونه من رو بوسید و بعد گونه پدرش رو بوسید و به سمت پله ها رفت.

خاویر بلند شد و گفت: (من برم دوربین رو آماده کنم)

بهش گفتم: (فکرکنم آخرین عکس های فیلم عکاسی باشه. فردا بعد از کار، یه رول فیلم عکاسی جدید بگیر)

گفت: (باشه)

قبل از خارج شدن از آشپزخانه گفت: (کمک میخوای؟)

با لبخند گفتم (نه)

میز رو جمع کردم. تمیزکاری رو انجام دادم.

به سمت اتاق رفتم.

لباس هام رو عوض کردم.
برای بار سوم، توی اون روز، خودم رو توی آینه نگاه کردم.
چقدر جذاب بودم برای خودم.
یه حس خاصی داشتم.

خاویر از همه زودتر به ماشین رسیده بود تا درختچه کوچکی رو که به عنوان هدیه برای خانواده Huron در نظر گرفته بود رو روی ماشین قرار بده.
ماشین ما یه Renault 4TL بود.

همه بچه ها اومدن، ولی متاسفانه سابین از همه دیر تر اومد، چون داشت به تنهایی هدیه خودش رو با روبان و کاغذ کادو آماده میکرد.
گفتم: (برای عکس گرفتن آماده بشید)
سابین گفت: (پس من کجا بشینم؟)
خاویر، سابین رو گذاشت روی سقف ماشین و کادوش رو به دستش داد و رفت جلوی ماشین نشست.
گفتم: (آماده اید)

عکس رو گرفتم.
سوار ماشین شدم.
دوربین رو دادم به دیان که حواسش، همیشه از همه جمع تر بود.
جازمین رو روی پام نشوندم.
شروع کردم به بافتن مو های جازمین.
گفتم: (زود تموم میشه)
گونه اش رو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم.
سابین رو از بالای سقف آوردم پایین و پشت ماشین سوارش کردم.
بچه ها به زور جا شدند.
وایستادم و براشون دست تکون دادم.
خاویر ماشین رو روشن کرد و رفتن.
حدودا عصر بود که خانم Jayol، همسایه مون اومده بود خونه.

درب یخچال رو باز کردم.
یه نگاه انداختم.
دوتا سیب سرخ برداشتم. درب یخچال رو بستم.
ساعت 19 شده بود. به سمت رادیو رفتم و اون رو برای شنیدن اخبار روشن کردم و صداش رو زیاد کردم. به آشپزخانه برگشتم و میوه ها رو توی ظرف گذاشتم و به سمت هال رفتم تا کنار خانم Jayol بشینم.
من: حالتون چطوره؟

خانم Jayol: (خوبم. خونه چقدر سوت و کوره وقتی بچه ها نیستن)
من به شوخی گفتم: (اگه بچه ها نباشن، یک لحظه هم دووم نمیارم)
سیب رو برداشتم و بخشیش رو با چاقو بریدم و شروع کردم به خوردن.
مجری برنامه رادیویی: "از شهروندان عزیز درخواست میکنیم که از رود راین فاصله بگیرید."
دل شوره گرفتم.

به خانم Jayol گفتم: (خاویر، بچه ها رو به خونه دوست قدیمی مون، در کنار رود راین بُرده، دلم شور میزنه)
خانم Jayol گفت: (نگران نباش عزیزم، رود راین سالانه چندیدن بار طغیان میکنه، این هم یک دفعه مثل دفعات قبل. محلی های حاشیه نشین رود با این خطرات آشنا هستن)

من گفتم: (ولی خاویر و بچه ها با این شرایط آشنا نیستن).
خانم Jayol: (کلارا، نگران نباش، آقای Huron، با این وضعیت آشنایی داره)

گفتم: (درسته آقای Huron یک رودخانه نشینه)

ادامه دادم:(میوه تون رو نخوردید. بگذارید براتون قهوه بیارم)

خانم Jayol با بی میلی گفت:(ممنون میشم)

قطعه سیبی برداشتم، بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

یک لحظه تمام مو های بدنم سیخ شدن. آروم برگشتم و گفتم:(شما که نمی دونستید اونها به خونه آقای Huron میرن)

خانم Jayol نتونست جلوی خودش رو بگیره و زد زیر گریه.

تمام عضلات بدنم شل شدن.

مجری رادیو:(...متأسفانه یک خودرو رنو به همراه سرنشینانش طعمه طغیان رود راین شده است...)

گوشم وزوز کرد و بعد بسته و کیپ شد.

انگار یک بمب اتمی در کنارم ترکیده بود.

یک قطره اشک از چشم سمت چپم اومد پایین.

مثل یک مرده بر روی پای سمت راستم روی زمین افتادم و سرم به زمین برخورد کرد و بیهوش شدم و بعد از افتادن یادم نمیاد چی شد.

وقتی چشمم رو باز کردم توی بیمارستان بودم.

الآن هم که در خدمت شما هستم.

زدم زیر گریه.

خانم Jayol که در کنار تختم نشسته بود،من رو از پهلو بغل کرد

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گریه کردم.

آقای Kay روانشناس بیمارستان بود، گفت:(متأسفانه، شما به عنوان یک مادر، وابستگی زیادی به فرزندانتون داشتید مخصوصا به جازمین.

ولی باید حقیقت را پذیرفت.

با توجه به اینکه هنوز طغیان رودخانه ادامه داره و اجساد اعضای خانواده تون پیدا نشده، باید صبر کنیم و واکنش روحی شما رو بعد از خاکسپاری تشریح

و درمان رو شروع میکنیم)